



### جهانگیر افکاری

### صومعه پارم

اثر استنادال

ترجمه اردشیر نیکپور

ناشر نیل

بها ۳۰ تومان

# «ایتالیا» را اندیشه‌ها بر باد داد»

صومعه پارم وصف زندگی شاهزاده نشین میلان است در آغاز قرن نوزدهم و همزمان با لشکرکشی ناپولئون و حتی هشت روز پیش از ورود فرانسویان، میلانیها آنها را مشتاقان را عین می‌انگاشتند. این استنباط قطع حاصل کار تنها روزنامه درباری پارم نبود که هفته‌ای سه بار در می‌آمد. کشیشان هم از روی منبرهای مقدس به گوش مردمان ساده میلان می‌خواندند فرانسویان دیبوند و مجبورند که همه چیز را بسوزانند و گردن زنند و گرنه خود محکوم به مرگ می‌شوند. و برای همین است که پیشاپیش هر هنگ یک دستگاه کیوتین حمل می‌کنند. ولی همینکه لشکر فاتح این «جوانان کمتر از ۲۵ ساله فرانسوی که سر فرماندهشان ۲۷ ساله است» و همه روز را می‌خندند و آواز می‌خوانند و پای به میلان می‌گذارد آشوب نشاط و کامرانی به نظم سنگین و ملال‌انگیز دیار می‌افتد. نجیب زادگان ساده لوحی که به عمر خود چهار جلد کتاب نخوانده‌اند و به اندیشه‌های نوکینه‌ای بی‌پایان دارند و از جمله می‌گویند «ایتالیا را اندیشه‌ها بر باد داد. شهر را به فاتحان وامی‌گذارند و به کاخ‌های دور افتاده خود پناه می‌برند» مارکی دل دونگو با نزدیک شدن ارتش فرانسه

مردانه به کاخ خود در کنار دریاچه کوم می‌گریزد و زن جوان بسیار زیبا و خواهر خود را به پیشامد های جنگ رها می‌کند. جینا، خواهر مارکی که بعد کتس و سپس دوش مانورینا می‌شود نخستین چهره‌ای است که در صومعه پارم ترسیم می‌شود کسی که از او «زیباتر و دوست داشتنی‌تر ممکن نیست، در این سرزمین زیبایی پرور بازار همه را شکسته و از همه زنان سراسر زنی که خوشی و شور زندگی از خود می‌تراود جینا «دیوانگی می‌کند» و از عروسی با مردی بسیار پولدار که به نشانه اشرافیت هنوز پودر می‌زند سر می‌تابد و به ازدواج کت و رشکته‌ای تن می‌دهد (بیترا ترا) که جز بر زندگی و بدتر از همه هواداری از افکار نو» سرمایه‌ای ندارد. از همین گیرودار داستان شروع می‌شود. در یکسو دربار حقیر و فرتوتی که اشراف ترسو پولدوست دامگستر، جاهطلب آداب‌دان سخن سنج و زنباره در میانش گرفته‌اند با همه‌چاه و جلال کاخها و کالسه‌ها و پیشخدمت های خوشبوش و آراسته به حلقه‌های سیمین. طبقه‌ای که به امپراتوری اتریش دلبستگی نشان می‌دهد و میلان را قلمرو امپراتور می‌شمارد در سوی دیگر « مردم ساده میلان با گرفتاری قید و بندهای کوچک ناشی از یک سالاری» دهقانان اجازه نداشتند که پیش از بردن انبارهای والا حضرت گندم خود را به فروش رسانند. اینها طبقه‌ای را تشکیل می‌دهند که به پیروزیهای ناپولئون چشم دوخته‌اند و همینکه فرانسویان وارد میلان



می‌شوند جنون شادی و نشاط و شهوت به حدی می‌رسد که « حتی بازرگانان و رباخواران و محضداران بدخوی و مالاندوزی را فراموش می‌کنند. » همه ماجرای رفت و برگشت ارتش بناپارت و وصف دربار پارم و روحیه اجتماعی این سرزمین کوچک که آئینه یکی از بزرگترین رمانها در همه زبانها شده است - از يك فصل سیزده صفحه‌ای بیشتر نیست ، و گر نه سومعه پارم نه يك رمان، بلکه تاریخی بود اجتماعی-سیاسی . چون صحنه کلی داستان دربار پارم است، زبان قهرمانان نیز درباری است و خواه و ناخواه پای توطئه و تهدید و پول و نسبه چینی یعنی سیاست در میان می‌آید . منتها استنادال که خود



می‌گوید : « سیاست در يك اثر ادبی چون تیر تیانچه‌ای است که در اثنای کنسرت خالی شود . » چنان ماهرانه و گذرا به این نکته‌ها پرداخته که خواننده در هیچ لحظه‌ای خود را بیرون از داستان احساس نمی‌کند. در همین فصل ما با دوچهره از چهار قهرمان اصلی داستان آشنائی پیدا می‌کنیم : کنتس پیترا همان « زن جوان و درخشنده‌ای که چون پرنده‌ای سبکبال » که دارای « روحی همیشه صمیمی است و هیچ گاه با احتیاط عمل نمی‌کند » .

دیگر فابریس دل دونگو برادرزاده کنتس « جوانکی در نوع خود بیگانه ، نکته سنج ، بسیار جدی و زیبا » که « تابخواهی بیسواد است و به زحمت

می‌تواند بنویسد . » « فابریس جوان ، سرشار از لطف ، بلندبالا ، خوش اندام است ، با چهره‌ای همیشه خندان ، « که بالاتر از همه نگاهی شهوتناک و شیرین دارد ... » جوانی با روح ساده و سخت که از هیچ کس تقلید نمی‌کند و به نظر پارم‌ای متکبر می‌آید .

عنه که دیوانه برادرزاده است از نفوذ خود استفاده می‌کند تا فابریس هر چند درس نمی‌خواند و زیاد غیبت می‌کند پنج جایزه از مدرسه بگیرد. به همه جشنهای باشکوه راه یابد، و در دوازده سالگی او نیفورم نظام ببیوشد. طبیعت کنتس و فابریس سرشته به چنان شور و سوزادگی و راستی و شخصیتی است که جان و جاه و عقل و صلاح پیش آنها به هیچ شرمه می‌شود. کنتس سی و یک ساله بیوه می‌شود و به دعوت برادر به کاخ گریانتسا کنار دریاچه کوم می‌آید : « این دریاچه به هیچ‌رو مانند دریاچه ژنو نیست... هنوز دست بشر اینها را تپاه نکرده تا سودآور شوند » همین گردشهای روی دریاچه است که کنتس را پاک فریفته فابریس می‌کند : « در اینجا هر چیزی از عشق سخن می‌گوید و چیزی وجود ندارد که زشتیها و فاجعه‌های تمدن را به خاطر بیاورد... » صدای ناقوسی هم که از دهکده پنهان در زیر درختان به گوش می‌رسد از تماس با آب فرتر می‌شود و طنین افسردگی و تسلیمی دلنشین به خود می‌گیرد ، انگار بگوید : « زندگی در گریز است . برابر شادکامی که پیش آید سختگیر مباش ، شتاب کن و از آن بهره گیر » شعله‌های عشق چنان کنتس را می‌سوزاند که تا پایان عمر کسی نمی‌تواند در دل او جای فابریس را بگیرد. سهل است پس از او هم چند ماه پیش زنده نمی‌ماند . فابریس جوان که به سرنوشت کسان رشک می‌برد که می‌توانند سفر کنند ، ناگهان در آسمان چشمش به عقابی می‌افتد ، پرنده ناپولئون . و بر اثر هیجانی آنی هوای یاری ناپولئون به سرش می‌زند : « مردی

که تقدیر او را برانگیخته تا لکه تحقیرهایی را که حتی برده ترین و فرومایه ترین ساکنان اروپا بر ما روا می‌دارند ، از دامنمان پاک کند. » اندکی بعد یادآور می‌شود : « من باید از این خودگی که در این کاخ سرد و بیروح دارم و نیروم را تحلیل می‌برد ، بیرون آیم . آیا به نظر تو این دیوارهای کهنه و سیاه که امروز مظهر استبداد و دیروز ابزار آن آن بود ، تصویری راستین از زمستانی ضمرا نیست ؟ »

کنتس پرشور از شادی و نگرانی به گریه می‌افتد . همه هستی خود را که مثنی زر و الماس است به او می‌بخشد : « ترا به خدا خود را به کنتس مده ! اگر تو از دست ما بروی برای من و مادر بدبخت چه باقی می‌ماند ؟ » کنتس نشان می‌دهد که مهری بیش از مادر به فابریس دارد.

سپس روشتر می‌گوید : « من با موافقتی که با رفتن و پیوستن تو به او می‌کنم ، عزیزترین کسی را که در این جهان دارم فدا می‌کنم. » کنتس در میانه گفتگوهای دوستانه و آتشین این راهم خاطر نشان می‌کند : « ... اما باید درباره ناپولئون بگویم که برای او امکان موفقیت نیست، آقایان می‌دانند چگونه او را از میان بردارند... » فابریس ساده و شجاع و بی‌ریا گام به گام دید و نظر و گاه به دون کیشوت شباهت پیدا می‌کند ولی در همه حال شور و صفای قهرمانان تورگنیف یا داستایوسکی را به خاطر ما می‌آورد.

فابریس پیش از حرکت پنهانی به فرانسه همیشه پای درخت بلوط خود می‌رسد آن را غرق بوسه می‌کند . دلآوری است که برای عشق‌بازی خلق شده نه جنگ و آدم‌کشی . و بهبوده در میدانهای جنگ و اترولو برسه می‌زند . برادر « مزور بیشرم » فابریس رالو می‌دهد : با گذرنامه دیگری از مرز میلان گذشتن ، به ناپولئون و فرانسه یاری کردن ! کنتس مقرون که « ... چیزی را که يك بار بخواهد همیشه می‌خواهد ، و اگر تصمیمی بگیرد ، دیگر درباره آن تجدید

دلستکیها و پودهای فرمانروائی داستانی پرداخته می شود که پای چهارمین قهرمان زمان ۶۰۰ صفحه ای صومعه پارم را به میان می کشد: کللیا، دختر جوان زیبایی که در سخت ترین لحظه های زندگی فابریس - در نژ زندان - به او دل می بندد. کللیا دختر ژنرال فابریس کونتی رئیس زندان است. فابریس به گناه قتل غیر عمد یک بازیگر سیرک رفته و دستگیر شده است. در آن زندان بلند فابریس که سخت شیفته کللیا شده احساس آزادی و امن می کند. و با خود می گوید: «در اینجا آدم هزار فرسنگ بالاتر از حقارتها و شرارتها قرار دارد که در آن پایین فکسر مارا به خود مشغول می دارد.» به دستگیری کنتس - که اینک دوشس - سانورینا شده است - زمینه قرار فابریس از این دژ بلند فراهم شده است؛ منتها او از زندانی که میعادگاه عشقش نیز هست نمی خواهد بگریزد. کللیا که بوبرده می خواهند فابریس را مسموم کنند یا خود می گوید: «باید شوهرم رانجات دهم» و سرانجام با گفتن «خود را نجات دهید» به شاعر می کشد. فابریس را به کمک طناب و امداد به فرار می کند. دختر به این ترتیب به پدر خود خیانت می کند. برای همین تن به ازدواج مردی ناخواسته و دولت مند می دهد. فرار فابریس غوغائی به پا می کند. هنگامی که برای دومین بار به پای خود و به خاطر کللیا به همان زندان باز می گردد ازست چهارم جای خود را به امیر جوان ازست پنجم داده است. زندانیان قصد دارند به فابریس زهر بدهند.



پلیس امیری پنجاه ساله است به نام ارنست چهارم که در میدانهای نبرد سرداری دلیر است ولی در کاخ خود در پارم، شبها از ترس خوابش نمی برد و با وجود همه پاسداران و نگهبانان پیوسته خیال می کند آزادخواهی زیر تختش پنهان شده است.

رفتار دولتی کنت موسکا و رقیبان با چنان مهارتی در صومعه پارم توصیف شده است که می توان آن را دایره المعارف حکمرانی خواند. زدوبنده، توطئه، نرمی، تهدید، سازش، هوس، رشوه، ظاهر سازی، ادب... مهره های شریح دیوار کوچک پارم هستند. اگر کنت، نخستین سیاستمدار ایتالیا، برای بقای رژیم پارم می کوشد نه از روی علاقه به امیر ارنست چهارم است. چنان که روزی به وی می گوید: «هرگاه ما بگذاریم شما را بکشند حسابش را بفرمائید که ژاکوبنها چه جویهایی برای ما می سازند. ما تنها از زندگی شما دفاع نمی کنیم، از شرف خود هم دفاع می کنیم.» کنت به واقع به اخلاق و اصولی پای بند نیست و روزی در پاسخ سئوالی به کنتس می گوید: «قدرت مطلق این حسن را دارد که هرکاری را در چشم مردم مشروع می کند...»

کنتس که از فراق فابریس، نداشتن همدمی شوخ و بزه گوی، دلنگی و ملال زندگی در کاخ بیرون شهر، خسته شده از مصاحبت کنتس، که وزارت را تنها وسیله ای برای آرامش می داند، خوشش می آید و هشت روز نمی گذرد که موسکا عاشق دلباخته کنتس می شود. بی پروایها نشان می دهد، تا جایی که کنتس از خود می پرسد: «نکند من به این مرد علاقه پیدا کرده باشم؟» این یکی از ظریفترین گره های صومعه پارم است. در اینجا، در میلان و ایتالیا، مهر و دوستی چیزی، عشق و دلدادگی چیزی دیگر است.

فابریس به کنتس مهر می ورزد و کنتس عشق. کنتس به کنت موسکا مهر می ورزد و کنت عشق. از تارهای این



نظر نمی کند» به همه کارتن می دهد تا فابریس را برتره کند، حتی به این شکنجه وحشتناک: رفتن به دیداریکی از اعضای شورای کلیسا - دل داده رانده شده و ناکام سابق خود. دستور - العملی که این مرد متنفذ مذهبی برای برات فابریس می دهد باید مانند نسخه پزشک به کار بیفتد:

۱ - هر روز به کلیسا برو و در دعاخوانی شرکت جوید. ۲ - با هیچ مرد هوشمند مرفوقی معاشرت نکند. ۳ - هرگز در کافه ای دیده نشود و جز روزنامه های رسمی چیزی نخواند. به طور کلی به مطالعه بیرغبتی نشان دهد و حداکثر زمانهای والترسکات را بشواید. ۴ - بازن زیبایی از طبقه اشراف عشق بازی کند.

کنتس که نیازمند دلداری و تازگی است پیش خود پنهانی اعتراف می کند که کم کم بیش از اندازه به فابریس می اندیشد. دور از فابریس چیزی برایش لذت ندارد حتی گردش در کنار دریاچه، شباهه او برای اسکالا می رود و پس از بازگشت تا ساعت سه پس از نیمه شب بیانوی خود می نشیند. در همین اوپر است که با کنت موسکا - وزیر چهل ساله و با نفوذ و کاردان و دولت مند پارم آشنا می شود. این سومین چهره صومعه پارم است. مرد هوشمندی که دارای سراحت و آزادی بیان است و از بزرگی مقام خود شرم دارد. کنت موسکا صدکار بیمعنا و وحشیانه را بیش از دار زدن می پسندد. بیست و پنج سالی است که دلش طعم شور و هیجان را نچشیده، او وزیر کشور و

ویرانگریهای زمان را می بیند . همه دوران بچگی از پیش چشم می گذرد . بابابلانس کشیش در پایان گفتاری پرشکوه به فرزندخوانده خود می گوید : «... من پیش بینی می کنم که توفانهای عجیبی درخواهد گرفت و تا پنجاه سال دیگر دنیا دیگر بیکارهها رابه خود نپذیرد...»

صومعه پارم - ۱۸۳۹ از کنایه های روشن بینانه به زندگی امریکائی ویرانش دلار ، پول و سفته بازی در سوئیس ، جیببری در پاریس ، ستمگری آلمانی زندانبانان ، و حرفه پست سربازی ... خالی نیست . «مردم نام راسی داستان پارم را روی سکه های خود می گذاشتند.» دهها جمله صومعه ضربالمثل شده است : «قدرت مطلق این حسن را دارد که هرکاری را به چشم مردم شروع می کند . «شکیبائی و خونردی لازمه موفقیت دسیه است . «

«کشتن شیطان بهتر از کشته شدن به دست شیطان است»  
بدون خواندن صومعه پارم

نمی توان نویسنده سرخ و سیاه و راهبه کاسترو را شناخت .

درباره ترجمه آقای اردشیر نیکپور باید گفت قسمت عمده اساسی کتاب را بخصوص آنجا که وصف طبیعت و گفت وگوهای اشرافی است به فارسی روان و پاکیزه ای برگردانیده اند.

دوش رفت . ساعت هفتم دوش در کالسه نشست و به سوی بولونی به راه افتاد . « دوش دست پرش را پس می زند و تاج و تخت پارم را رد می کند . بارفتن او دربار به تیرگی و ملال خود فرو می رود .

و کللیا که اینک شوهر دارد با همه سادگی و پرهیزگاری نمی تواند در برابر شوریدگی فابریس که اکنون نایب اسقف شده و وعظهای جانسوزش همه شهر را تکان داده آرام گیرد . در تاریکیهای نیمه شب او را به ناربستان می پذیرد - تا بنا به سوگند خود همدیگر را نبینند - و از این دیدارهای پیاپی پیری به بار می آید : « نمره گناه» .

دیگر ما به پایان داستان رسیده ایم . در صومعه پارم از یکسو با زندگی جاه طلبان دلرهم آشنا می شویم ، از سوی بازندگی کاخها ، بی آن که نقش مردمان ساده بیرون این دیوارها از قلم افتاده باشد ، همچنان که طبیعت ، و طبیعت آدمیان .

کثر نویسنده ای فضای داستان ، محیط درباری ، مشاهیر فردی و رسمهای اشرافی را با این همه باریک بینی توصیف کرده است .

صحنه های نبرد واترلو ، سفر فابریس به گریانتا و آنچه در برج ناقوس می گذرد از برجسته ترین فصلهای ادبیات است . در گریانتا بابابلانس و



دوش سراسیمه به تکاپو می افتد . خود را بیهوده برپاهای مارکی محتاط و بزدلی می اندازد . تنها یک نفر قادر به نجات فابریس است : امیر جوان که در نمایشنامه های درباری نقش عاشق دوش را بازی می کند . گفتگوی پرش بادوش از دقیقترین و ظریفترین تکه های داستانی است . پرش بانکه دانی تمام به دوش اظهار عشق می کند و سرانجام می گوید : «... بانو ، در این لحظه فرمانروای مطلق شما هستید ، شما درباره مهری که برای من همه چیز است امیدهایی به من می دهید ، لیکن ساعتی بعد ، که این وهم زهر ، این کابوس از میان برود ، بانوی من ، شما حضورم را ملال انگیز خواهید یافت ، باید برایم سوگند بخورید که اگر فابریس را صحیح و سالم تحویلتان بدهند از حالا تا سه ماه دیگر برای یک ساعت خود را در اختیار من بگذارید ، سراپا از آن من شوید و مرا تا پایان عمر خوشبخت گردانید ...»

ساعت کاخ زنگ دو نیمه شب را می زند . فرصت نجات دیگر از دست رفته است . دوش با چشمان نگران فریاد می زند : « سوگند می خورم .»

تراژدی زندگی دوش در همینجاست . به بهائی چنان گران و سبیل نجات فابریس می شود . اما پیش از رسیدن ماموران امیر ، کللیا خود را به فابریس رسانیده و جان او را نجات داده است . کللیا سوگند یاد می کند که دیگر هرگز فابریس و او همدیگر را نبینند . هر دو زن به سوگند خود وفا می کنند... امیر سه دقیقه به ساعت ده شب به خانه

